## ثبات قدم بخش هشتم

وی ووشیان پرسید:«هیچ مدرکی هم برای حرفات داری؟»

سیسی با تردید گفت:«نه،ولی قسم میخورم اگه دروغ گفته باشم جنازه م بدون تابوت بپوسه و از بین بره!»

رئیس مکتب یائو ناگهان نظر داد:«با همچین جزئیات دقیقی معلومه که دروغ نمیگه!»

لان چیرن با ابروهای گره کرده به زن دیگر نگاه کرد و گفت:«فکر میکنم قبلا شما رو دیدم!»

صورت زن پر از پریشانی بود:«فکر میکنم...بله همینطوره!»

همه شگفت زده شدند.سیسی یک فاحشه بود –آیا این زن هم شبیه او بود؟ پس چرا لان چیرن گفت قبلا او را دیده است؟

زن گفت:«موقع جسله گفتگوی سران مکتب یوئه لینگچین،من بانوی خودم رو همراهی میکردم!»

«مکتب یوئه لینگچین؟»یک زن تهذیبگر پرسید:«تو یکی از خدمتکارهای مکتب یوئه لینگچین هستی؟»

شخص دیگری که چشمان تیزی داشت نامش را گفت::«بیسائو....خدمتکار شخصی بانو چین بیسائو هستی درسته؟»

بانو چین،همسر چین سانگیه و مادر همسر جین گوانگیائو،چین سو بود.زن سر تکان داد و گفت:«ولی من دیگه عضوی از مکتب چین نیستم!»

رئیس مکتب یائو در حین برخاستن با هیجان روی میز کوبید:«تو هم چیزی برای گفتن به ما داری؟»

بیسائو با چشمانی سرخ آغاز کرد:«داستانی که من میخوام بگم برمیگرده به حدود زمانی کمتر

دوازده سال پیش....من سالها به بانوی خودم خدمت میکردم.من بزرگ شدن بانو آ–سو رو با چشمای خودم دیدم....بانوی من خیلی مراقب دخترش بود ولی زمانی که موقع ازدواج بانو سو شد بانوی من خیلی دل نگران بود.روز و شبش بهم ریخت،دائم کابوس میدید و گریه میکرد.من فکر میکردم براشون سخته از بانو سو جدا بشن چون ایشون داشتن ازدواج میکردن....منم سعی میکردم با بانوی خودم حرف بزنم و میگفتم کسی که بانو سو باهاش ازدواج میکنن،لیانفنگ زون،جین گوانگیائوعه....انسان شریفیه و خیلی بهشون اهمیت میده و بانو سو زندگی خوبی خواهد داشت.بانو چین وقتی این حرفا رو میشنید بیشتر گریه میکرد و حالش بدتر میشد....نزدیکی های روز ازدواج،یه شب،بانوی من بهم گفت میخواد بره و شوهر آینده دخترش رو ببینه....و چون میخواست پنهانی بره از منم خواست همراهش برم...من به بانو گفتم شما میتونین بهش بگین بیاد پیش شما چرا دارین مخفیانه نیمه های شب میرین دیدن یه مرد جوون؟ اگه کسی بشنوه معلوم نیست چه شایعاتی بسازن ولی بانو تصمیمش رو گرفته بود و منم مجبور شدم همراهش برم....وقتی رسیدیم بانو بهم گفت بمونم بیرون و نرم داخل....برای همین دقیقا نشنیدم بانو به جین گوانگیائو چی گفت ...فقط چند روز بعد وقتی بانو دعوتنامه تعیین تاریخ ازدواج رو دید و غش کرد بود که موضوع رو فهمیدم...بعد از ازدواج بانو سو،بانوی من بشدت افسرده شد.قلبش شکسته بود و هر روز مریضیش بدتر میشد.قبل از اینکه بمیره دیگه تحمل نکرد و هم چیز رو بهم گفت!»بیسائو اشکریزان گفت:«لیانفنگ زون جین گوانگیائو و بانوی من،از اساس زن و شوهر نبودن—اونا خواهر و برادر بودن.....»

«چی؟؟؟؟؟؟»

شوک چون رعد بر تالار شمشیر فرود آمد.چهره رنگ پریده چین سو اینجا در برابر چشمان وی ووشیان ظاهر شد.بیسائو گفت:«بانوی من واقعا که بد اقبال بود...رئیس قبلی مکتب جین یه مرد حرومزاده بود....اون نسبت به بانوی من احساسات شهوت انگیز داشت و یکبار بهنگام مستی به بانوی من حمله کرده بود...بانو هم که توان مقاومت نداشت....بعدها هم جرات نکرده بود کلمه ای حرف بزنه....ارباب من شدیدا به جین گوانگشان وفادار بود.خب بانو بیشتر ترس برش داشت.شاید جین گوانگشان دختر بانو چین رو یادش نمیومد ولی بانوی من که نمیتونست

فراموش کنه...اون جرات نداشت با جین گوانگشان حرف بزنه و بانو سو هم شدیدا عاشق جین گوانگیائو شده بود...اون بعد کلی کلنجار رفتن با خودش تصمیم گرفته بود به دیدن جین گوانگیائو بره... قبل از ازدواج اونو دید و بهش موضوع رو گفته بود و ازش خواهش کرده بود تا ازدواج رو بهم بزنه قبل اینکه همه چی خراب بشه...ولی کی فکرشو میکرد که جین گوانگیائو با بانو جین ازدواج میکنه باوجود اینکه میدونست اون خواهر کوچیکشه!!!»

ازدواج آنها تنها موضوع ترسناک نبود بلکه آندو بچه دار هم شده بودند.این داستان حقیقتا رسوایی قرن بود....صدای جمعیت حاضر در جلسه بلندتر و بلندتر شد:«رئیس مکتب چین سالها به جین گوانگشان وفادار بود...اون جین گوانگشان لعنتی به زن رفیق خودشم دست درازی کرده!!!»

«معلومه دیگه چیزی توی دنیا نیست که تا ابد راز بمونه....»

«جین گوانگیائو حتما میخواست جای پای خودشو توی مکتب لانلینگ جین قوی کنه و چین سانگیه رو میخواسته طرف خود داشته باشه چطور میتونسته بگه باهاش ازدواج نمیکنه؟»

«اون فاسدترین آدم عالمه!»

وی ووشیان پچ پچ کنان به لان وانگجی گفت:«خب واسه همین بود توی تالار مخفی به چین سو گفت،آ-سونگ باید میمرد...»

در تالار شمشیر،کسان دیگری هم بودند که به آ-سونگ فکر میکردند.رئیس مکتب یائو گفت:«با توجه به حرفایی که شنیدم اینقدر به خودم جرات میدم که بگم حتما پسرشم کسی نکشته بود بلکه خودش کار پسرشو تموم کرده!»

«خب چرا؟»

رئیس مکتب یائو اینطور تجزیه تحلیل کرد:«بیشتر بچه هایی که از این مدل روابط بدنیا میان معمولا خل وضعن دیگه....جین روسونگ خیلی بچه بود که مرد....بچه ها هم از زمانی که خیلی کوچیکن شروع میکنن به یادگیری...تا وقتی بچه کوچیکه خب کسی شاید متوجه نشه

ولی وقتی بزرگ میشد همه میتونستن بفهمن با بقیه فرق داره....حتی اگه کسی به رابطه پدر و مادرشم شک نکنه بازم اگه یه بچه خل بدنیا آورده باشن همه جین گوانگیائو رو با دست نشون میدادن و میگفتن همش بخاطر خون کثیف یه فاحشه اس که در رگهای اون جریان داره!!!»

از دید همه این تحلیل بسیار قانع کننده بود :«خیلی تیزی رئیس مکتب یائو!»

رئیس مکتب یائو ادامه داد:«و اونی که جین روسونگو کشت درست همون رئیس مکتبی بود که سر جریان برج های مراقبت و دیده بانی با جین گوانگیائو مخالفت میکرد—بنظرتون همچین چیزی تصادفیه؟» او خرناسی کشید و گفت:«در غیر این صورت...جین گوانگیائو به بچه ای که تهش یه احمق میشد چه احتیاجی داشت؟ خودش جین روسونگ رو کشت اینطوری از رئیس مکتبی که مخالفش بود هم خلاص شد.بعدشم علیه قبایلی که درست و حسابی اونو قبول نداشتن به اسم گرفتن انتقام پسرش جنگ راه انداخت.شاید کارش بی اخلاقی باشه ولی با یه تیر دو نشون زده،عجب تاکتیکی....لیانفنگ زون!»

ناگهان وی ووشیان بطرف بیسائو چرخید:«شب جلسه سران برج ماهی طلایی،شما با چین سو ملاقات کردی درسته؟»

بیسائو سکوت کرد.وی ووشیان گفت:«اون شب،در کاخ معطر،چین سو و جین گوانگیائو با هم درگیری زیادی داشتند.چین سو گفت به ملاقات کسی رفته،اون شخص یه چیزهایی بهش گفته و یه نامه بهش داده...و اون شخص هیچ وقت بهش دروغ نمیگه،اون شما بودی درسته؟»

بیسائو گفت:«بله!»

وی ووشیان گفت:«تا کی میخواستی این موضوع رو پنهان کنی؟ چرا اینقدر یهویی رفتی و این موضوع رو بهش گفتی؟ چرا یهویی تصمیم گرفتی کل جریان رو عمومی کنی؟»

بیسائو گفت:«چون...میخواستم بانو چین بدونه شوهرش چه آدمیه...همون اول نمیخواستم موضوع رو عمومی کنم ولی بخاطر خودکشی بانو توی برج طلایی خواستم چهره واقعی اون

شیطان پلید رو به همه نشون بدم و برای  بانو چین و بانو سو درخواست عدالت کنم!»

وی ووشیان لبخندی زد و گفت:«ولی فکرشم نمیکردی وقتی این حرفا رو بهش میزنی چه اتفاقی واسش میفته؟ نکنه نمیدونستی؟ مگه بخاطر حرفای تو نبود که چین سو خودشو کشت؟»

بیسائو گفت:«من....»

رئیس مکتب یائو انتقاد کنان گفت:«الان من خیلی با این موضوع موافق نیستم بنظرتون پنهان کردن حقیقت کار درست تری نبود؟»

بلافاصله کسی به یاری او آمد:«کسی بانو رو سرزنش نمیکرد....بانو....چین سو شخصیت شکننده ای داشتن»

چند تهذیبگر ارشد زن نیز هماهنگ گفتند:«چین سو زن بیچاره ای بود!»

«من اونموقع بهش حسادت میکردم...فکر میکردم اون چه زندگی عالی داره...چه زندگی داره چه ازدواجی....تنها بانوی برج ماهی طلاییه و شوهرش چقدر بهش علاقمنده....ولی کی فکرشو میکرد همه چی اینطوری باشه؟؟ نوچ نوچ!»

یکی از بانوها به شکلی غیر دوستانه گفت:«واسه همینه چیزای خوشگل فقط ظاهرشون خوبه ولی باطناً پر از سوراخن... نباید بهشون حسادت کرد....»

وی ووشیان در دل گفت: *شایدم بخاطر وجود همچین آدمایی که زیر ماسک دلسوزی از بدبختی اون خوشحال شده بودن چین سو تصمیم گرفت خودشو بکشه*....او پایین را نگریست و چشمش به دستبندی از جنس یشم و طلا افتاد که در دست بیسائو بود.دستبند بسیار قیمتی بود و چیزی نبود که یک خدمتکار بتواند به آسانی بدستش بیاورد.لبخندی زد و گفت:«دستبند قشنگیه!»

بیسائو سریع آستین لباس خود را پایین گرفت و دستبند را پوشاند و چیزی نگفت.نیه هوایسانگ هنوز هم گیج بنظر میرسید:«ولی....ولی کسی که این دو تا رو....فرستاده دقیقا کیه؟»

رئیس مکتب یائو گفت:«چرا باید نگران این چیزا باشیم؟اصن مهم نیست کیه....تنها چیزی که

میتونیم ازش مطمئن باشیم اینه که اون...یه مرد عدالتخواهه و طرف ماست!»

بلافاصله صداهایی از روی موافقت برخاست:«درسته درسته!»

وی ووشیان ولی اصلا موافق نبود:«کسی که بانو سیسی رو نجات داده نمیتونه یه آدم معمولی باشه اون ثروتمنده و همه چیز تو دستشه ... اون یه عدالتخواهه؟ حتما که نباید اینطوری باشه؟!»

لان وانگجی گفت:«نقاط مورد تردید زیادی در اینباره هست!»

اگر وی ووشیان این را میگفت کسی توجه نمیکرد ولی وقتی لان وانگجی موضوع را به زبان آورد جمعیت یکباره سکوت کردند.لان چیرن گفت:«خب دروغش کجاست؟»

وی ووشیان گفت:«خب مشخصه اگر جین گوانگیائو اینقدر انسان بی رحمیه...چرا زده بیست نفر از خواهراشو کشته ولی سیسی رو زنده گذاشت؟ ما الان یه شاهد داریم ولی مدرک معتبری که اینو ثابت کنه وجود نداره؟!»

او همیشه نظری مخالف با دیگران داشت و دائم به میان سخنان مشتاقانه جمع میپرید و جرقه های اشتیاق آنها را خاموش میکرد.برخی حس میکردند به آنها توهین شده است.رئیس مکتب یائو با صدای بلند گفت:«به این میگن،تور آسمانی که سوراخ های بزرگی داره ولی نمیزاره چیز ناخواسته ای ازش رد بشه!»

وی ووشیان با شنیدن این حرف لبخند زد و دیگر چیزی نگفت.اکنون میدانست هیچ کسی حرفهایش را درک نخواهد کرد.هیچ کسی به دقت تردیدهای او را مورد توجه نیز قرار نخواهد داد.اگر کمی بیشتر سخن میگفت دوباره همه علیه او میشوریدند.اگر ده سال پیش بود هیچ کدام از این افراد برایش اهمیت نداشتند هر چه میخواست میگفت و دیگران خواه یا ناخواه مجبور بودند نظر او را بشنوند.هرچند وی ووشیان دیگر علاقه ای نداشت اینطور مورد توجه عموم قرار بگیرد.به این شکل موج انتقادات برخاست:«خب کی فکرشو میکرد اون اینقدر فاسد و نمک به حروم باشه؟»

در سالهای گذشته وی ووشیان نیز این کلمات را با خود یدک می کشید.اول خیال کرد باز دارند از او عیبجویی میکنند ولی تنها کمی بعد بود که فهمید همان افراد همان کلمات را بکار می برند اما هدف انتقاداتشان تغییر کرده است،اینکه از او انتقاد نشده برایش احساس ناآشنایی بود.کمی بعد شخص دیگری گفت:«همون موقع هم جین گوانگیائو بخاطر زوو جون و چیفنگ زون بود که تونست به نون و نوایی برسه....وگرنه پسر یه فاحشه مثل اون میتونست به جایی که الان هست برسه؟مرتیکه چطور به خودش جرات داد دست رو چیفنگ زون بلند کنه!!! زوو جون هم هنوز پیششه...بیاین دعا کنیم بلایی سرش نیاورده باشه!»

ابتدای امر کسی باور نداشت مرگ چیفنگ زون و تکه تکه کردن جسدش و همانطور لشکر مردگان تپه های تدفین ارتباطی به جین گوانگیائو داشته باشد اما الان کاملا ناگهانی همه باورش کرده بودند.«نه فقط برادرای قسم خورده اش....اون به جون برادرای خونی خودشم افتاده بود....چند سال قبل مردن جین گوانگشان،سر خودشو گرم از بین بردن بچه های نامشروع پدرش کرده بود... حتما می ترسید یهو یکی ظاهر بشه سر جانشینی باهاش بجنگه...هرچند موژوان یو شانس آورد خودش عقلشو از دست داد و پس فرستادنش وگرنه اونم عین بقیه همچین ناپدید میشد انگاری اصن بدنیا نیومده!»

«مطمئن باشین مرگ جین زیژوانم به اون ربط داره!»

«کسی شیائوشینگچن رو یادشه؟ شیائو شینگچن،ماه روشن-نسیم مهربانی؟ و جریان مکتب یوئه یانگچانگ؟ اون موقع لیانفنگ زون یه تنه داشت از ژوئه یانگ دفاع میکرد!»

«وقتی دائوژانگ شیائوشینگچن از کوهستان اومده بود مکاتب تهذیبگری زیادی ازش خواستن به اونها بپیونده مکتب لانلینگ جین هم دعوتش کرد منتها اون مودبانه ردشون کرد.مکتب جین همیشه خودشو بالا بالا میگرفت بهش برخورده بود یه تهذیبگر ساده درخواستشون رو رد کرده انگاری زده بود تو صورتشون...این یکی از دلایل دشمنیشون بود که بعدش حسابی از ژوئه یانگ حمایت میکردن...اونا حتما فقط میخواستن پایان ناخوشایند شیائو شینگچن رو ببینن نه؟»

«هاه! اونا چی فکر کردن پیش خودشون؟ به هرکی رسیدن میگن وای بحالت اگه به فرقه ما ملحق نشی؟»

«واقعا که مایه تاسفه من اون موقع یادمه  یه بار توی شکار شبانه دیدم دائوژانگ شیائوشینگچن چطوری می جنگید...شمشیرش،شوانگهوا،همچین می چرخید انگار دنیا رو تیکه تیکه میکنه!»

«آره دیگه بعدشم جین گوانگیائو سعی کرد از شر ژوئه یانگ خلاش بشه چون قضیه واسش شد جریان سگ دست آموزی که میخواست گازش بگیره آره!!»

«من شنیدم وقتی جین گوانگیائو مخفیانه به مکتب چیشان ون نفوذ کرده بود از روی هوشمندی نبوده پیش خودش فکر کرده اگه لشکرکشی ساقط کردن خورشید خوب پیش نرفت پیش مکتب ون میمونه و به اون تبهکارا کمک میکنه...اگرم مکتب ون سقوط کرد برمیگرده و میشه قهرمان!»

«بنظرم الان روح ون روهان تو اون دنیا آرامش نداره...آخه اون جین گوانگیائو رو یکی از تهذیبگرای مورد اعتماد خودش میدونست...تازه جین گوانگیائو هر چی از شمشیرزنی میدونه رو ون روهان یادش داده بود!»

«این که چیزی نیست بابا!من شنیدم دلیل شکست خوردن چیفنگ زون توی اون حمله هم اطلاعات غلطی بوده که جین گوانگیائو عمدا واسش فرستاده!»

«بزارین منم یه رازی رو بگم....پول و منابعی که اون برای ساخت برج های دیده بانی استفاده کرد از بقیه قبایل جمع شده درسته؟ همه یه مقداری کمک کردن ولی من شنیدم اون مخفیانه.....( اینجا رو مخفیانه نوشتن ☺)....اینقدر گرفته!»

«پناه بر خدا...اینهمه؟عجب موجود بی شرمیه...من فکر کردم این یه دفه دیگه کار درست رو انجام میده...همه صداقت ما رو انداخته جلو سگا بخورن مرتیکه!»

وی ووشیان احساس میکرد همه چیز بی اندازه مضحک شده چراکه اگر اینها شایعه بودند نیازی نبود برای باورشان اینقدر عجله میکردند؟ اگر اینها راز بود چرا الان باید بیان میشدند؟

این شایعات یک روزه پخش نشده بودند اما در گذشته وقتی جین گوانگیائو محبوب بود روی تمام این سخنان سرپوش گذاشته شده بود و تقریبا هیچ کسی آنها را جدی نمیگرفت.اما امشب تمام آن شایعات حقایق محض محسوب شده و سنگ بنای جرم های نابخشودنی جین گوانگیائو را تشکیل میدادند تا ثابت کنند اون انسان فاسدی است.«باتوجه به همه این حرفها،اون پدر خودشو ،برادرشو،زنش،پسرش،استادش،دوستش همه اینا رو کشته...به جرماش باید زنای با محارم اضافه کنیم....خیلی وحشتناکه!»

«مکتب لانلینگ جین خیلی از خودراضیه ولی جین گوانگیائو از همه شو متکبرتره...عمرا به حرفای بقیه گوش بده...بخوای نگاه کنی می بینی کار بی شرمانه و متکبرانه ای نبوده که نکرده باشه واقعا پیش خودش فکر کرده ما عصبانی نمیشیم و کاریش نداریم؟»

«خب شاید پیش خودش تصمیم گرفته بوده از شر همه ما خلاص بشه لابد می ترسه بقیه مکاتب علیه اون اعلام جنگ کنن همونطوری که مکتب ون منقرض شد اونم از بین بره؟!»

رئیس مکتب یائو با مسخرگی گفت:«خب حالا که اینطوریه بیاین کاری کنیم ترسش به واقعیت تبدیل بشه!»او روی میز کوبید:«بیاین به برج ماهی طلایی حمله کنیم!»

درمیان تالار غوغایی برخاست.وی ووشیان فکر کرد: *تا همین امروز لیانفنگ زون محبوب همه بود در عرض یه روز تصمیم گرفتن از بین ببرنش*....ناگهان کسی بطرف او برگشته و پرسید:«جناب وی،طلسم ببر تاریکی توی دستای جین گوانگیائوعه....ما رسیدگی به این موضوع رو میسپاریم به خودت!»

وی ووشیان گفت:«هاه؟» او فکرش را نمیکرد کسی از میان این جمع بخواهد بجای لقب خفت آور –وی سگ–که قبلا می گفتند با او حرف بزند چه برسد به اینکه او را –جناب وی– خطاب کنند ،بهمین دلیل یک لحظه دچار تردید شد.بلافاصله یک رهبر مکتب دیگر هم گفت:«درسته! توی این شیوه تهذیبگری هیچ کسی بالاتر از فرمانده ییلینگ نیست!»

«آره الان اوضاع واسه جین گوانگیائو خیلی خراب شده...هاهاهاهاهاها»

وی ووشیان دیگر کم آورد.آخرین باری که بخاطر چیزی ستایش شده بود بهنگام لشکرکشی

ساقط کردن خورشید بود و تقریبا ده سالی میشد. اگرچه اکنون کسی بجای او صندلی دشمنی جامعه تهذیبگری را به ارث برده بود اما این حقیقت چندان او را خوشحال نمی کرد چه برسد به اینکه ذره ای محبت از دیگران دریافت کند و مورد پذیرش همه واقع شود.او در سکوت دچار تردید شد: *درگذشته هم همینطور بود؟ گروهی گرد هم جمع شدند و طی گفتگوهایی مخفیانه همه چیز را مورد فحش و لعن قرار داده و درپایان تصمیم به محاصره تپه های تدفین گرفتند؟*

بعد از پایان گفتگوها،در تالار مکتب یونمنگ جیانگ مراسم مهمانی برپا شد.اگرچه پس از شروع مهمانی دو نفر ناپدید شده بودند.یکی از روسای مکاتب با شگفتی گفت:«چرا وی....فرمانده ییلینگ و هانگوانگ جون رو نیست؟»

جیانگ چنگ که در صندلی جلویی نشسته بود از تهذیبگرمیهمان کناری خود پرسید:«اونا کجان؟»

تهذیبگر مهمان گفت:«اونها به تالار داخلی رفتند تا تعویض لباس کنن...گفتن به مهمانی ملحق نمیشن...و میخوان اطراف رو بچرخن بعداً دوباره برمیگردن!»

جیانگ چنگ با پوزخند گفت:«مثل همیشه بدون ذره ای ادب و تربیت!»

بنظر میرسید منظورش لان وانگجی هم بود.آثار رنجش در چهره لان چیرن ظاهر شد اگر لان وانگجی بی ادب بود پس ادب از این جهان رخت بربسته،با چنین تفکری وی ووشیان در ذهنش ظاهر شد و دندان بهم سایید.جیانگ چنگ حالت چهره خود را تغییر داده و مودبانه گفت:«همگی فعلا شام بخورید...من در یه زمان دیگه اونها رو دعوت میکنم تا بیان!»

بیرون لنگرگاه نیلوفری،جلوی اسکله،لان وانگجی پشت سر وی ووشیان میرفت.حتی نمیپرسید دارند به کجا میروند.آندو آزادانه در اطراف پرسه میزدند.در اسکله دستفروش هایی دید.وی ووشیان بطرفشان رفته و لبخند زنان گفت:«خوب شد نرفتیم پیش اونا چیزی بخوریما...لان جان،بیا اینجا،بیا ...این کلوچه ها محشرن....بیا مهمون منی! دو تا به من میدین؟»

فروشنده خنده کنان دو کلوچه را در کاغذ روغنی پیچید.همین که وی ووشیان خواست کلوچه

ها را بگیرد بیاد آورد او یک سکه هم ندارد.چطور میتوانست لان جان را مهمان کند؟ هرچند لان وانگجی بصورت خودکار کلوچه ها را گرفته و پولشان را بجای او پرداخت کرد.وی ووشیان گفت:«اوهو-ببخشید...چرا همیشه اینطوری میشه؟ فکر کنم هر دفعه من بخوام تو رو چیزی مهمون کنم نمیشه اصن!»

لان وانگجی گفت:«مشکلی نیست»(میگردم یه همسر مثل لان وانگجی واسه خودم پیدا میکنم ☺)

وی ووشیان یک گاز به کلوچه زده و گفت:«قبلا میومدم اسکله اصن لازم نبود واسه چیزی پول بدم....هر چی میخواستم برمیداشتم،هر چی میخواستم میخوردم، بعدش هر چی میخواستم بخورم رو همونطوری برمیداشتم و میرفتم تهش فروشنده مجبور میشد یه ماه بعد پولشو از عمو جیانگ بگیره!»

لان وانگجی کاغذ کلوچه را باز کرد و گفت:«الانم لازم نیست پول چیزی رو بدی!»

وی ووشیان خندید:«هاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاها!»

او چند گاز دیگر به کلوچه زده و بعد کاغذش را مچاله کرد و همانطور که در دست خود نگهش میداشت به اطراف نگاه میکرد:«البته دستفروشای اینجا کم شدن قدیما اصن مهم نبود چه موقعی باشه اینجا پر از دستفروش بود و همه جور غذایی میفروختن چون خیلی از مردم دیر وقت ها واسه خریدن خوردنی میومدن لنگرگاه نیلوفر...کلی قایق هم اینجاها بود.شاید خیلی بیشتر از شهر سایی شما...الان خیلی کمتر شدن...لان جان،تو خیلی دیر اومدی اینجا...اون روزای پر نشاط اینجا رو ندیدی!»

لان وانگجی گفت:«دیر نیست!»

وی ووشیان خنده ای کرد و گفت:«وقتی توی مقر ابر درس میخوندیم چقدر بهت گفتم بیا یونمنگ با هم بازی کنیم خوش میگذره اما همش کم محلم میکردی...من باید اون موقع زورت میکردم و میاوردمت اینجا...چرا اینقدر آروم میخوری؟ نکنه مزه اش بده؟»

لان وانگجی گفت:«صحبت کردن موقع خوردن غذا ممنوعه!»

او همیشه موقع خوردن،غذا را به آرامی می جوید.اگر مجبور بود حرف بزند باید مطمئن می بود که حتی ذره ای غذا در دهانش نیست.وی ووشیان گفت:«پس من باهات حرف نمیزنم..کلوچه ت بخور...فکر کردم ازش خوشت نیومده گفتم بگم اگه نمیخوایش بدیش به خودم!»

لان وانگجی به طرف فروشنده برگشت:«یکی دیگه لطفا!»

در پایان وی ووشیان سه کلوچه را تمام کرده و لان وانگجی کماکان همان یک کلوچه را گاز میزد..وی ووشیان او را به مکانی دورتر از لنگرگاه نیلوفری برد.در راه اطراف را به اون نشان میداد.او واقعا دلش میخواست جاهایی که در آن بزرگ شده و بازی کرده و شیطنت میکرده را به لان وانگجی نشان دهد و درباره تمام دردسرهایی که میساخته به او بگوید.درباره جنگهایی که براه می انداخت،قرقاول هایی که شکار میکرد سپس میزان تغییر چهره لان وانگجی را از آنهمه کاری که او انجام داده بود بسنجد و واکنش های مشتاقانه اش را ببیند.وی ووشیان گفت:«لان جان منو نگاه،اون درختم ببین!»

لان وانگجی بالاخره کلوچه اش را به پایان برد.کاغذ روغنیش را بشکل یک مربع کوچک درآورده و در دست گرفت و به مسیری که وی ووشیان نشانش داد نگریست.درختی معمولی بنظر میرسید.تنه صاف و محکمی داشت و شاخ و برگش به اطراف پراکنده شده بود.بنظر میرسید دهه ها از عمرش میگذرد.وی ووشیان زیر درخت ایستاد و چند باری گردش چرخید و با دست به تنه اش زد:«قبلا از این درخت رفتم بالا!»

لان وانگجی گفت:«تو از همه درختای سر راهمون بالا رفتی!»

وی ووشیان گفت:«ولی این با بقیه فرق داره...این اولین درختیه که توی لنگرگاه نیلوفری ازش بالا رفتم.شب تا وسطای درخت رفته بودم بالا بعدش شیجیه ام با یه فانوس اومده بود دنبالم بگرده می ترسید بیفتم واسه همین زیر درخت وایساده بود که منو بگیره ولی مگه با اون دستای ضعیفش میتونست منو نگه داره؟! آخرشم افتادم یه پام داغون شد!»

لان وانگجی به پایش نگاه کرد و گفت:«برای چی اون موقع شب از درخت رفتی بالا؟»

وی ووشیان از خندید:«هیچ دلیلی نداشت میدونی من خیلی شیطونی میکردم شبا همش میرفتم بیرون هاهاهاهاها!»

# استاد تعالیم شیطانی

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

myAnimes@

myAnimess@

myMangas@

مترجم دختری با ماسک شیشه ای